

که وارد میشدند یا از ناصره خارج می گشتند، باید به رومی ها مالیات می پرداختند. متی آدم کوتاه قد و چهارشانه و زرد چهره ای بود. دست هایش زرد و نرم، انگشتانش رنگی و ناعن هایش سیاه بود. گوشهای دراز پشمالو و صدایش چون صدای خواجه داشت. تمام اهل ناصره از او متنفر بودند. کسی با او دست نمیداد و با گذشتن از کنار کلیه، رویش را بر می گردانید. مگر نه صحف انبیاء می گفتند: «وظیفه ماست که فقط به خدا و نه انسان، مالیات بپردازیم.» همین آدم با جگر بود و مالیات بگیری در خدمت قیصر روم. او شریعت خدا را زیر پا نهاده، مال حرام میخورد. فضای اطراف او تا هفت فرسخی آلوده بود.

پطرس گفت: «بچه ها، تندتر حرکت کنید. نفس هایتان را بگیرید. صورتتان را بر-

گردانید.»

اما عیسی ایستاد. متی، در حالیکه بیرون کلیه ایستاده بود، قلمش را بین دندانها گذاشته بود. به تندی نفس می کشید و سیدناست چکار کند. از ایستادن در بیرون کلیه میترسید، با وجود این میل نداشت وارد کلیه شود. فرنها بود که آرزوی دیدن پیغمبر جدید را، که ندای برادری سر میداده، از نزدیک نموده بود. مگر او نبود که بگوید می گفت: «خدا گناهکاری را که توبه کند بیشتر از آنکس که هرگز گناه نکرده، دوست میدارد؟» و همین چند روز پیش، مگر نگفته بود: «من به این دنیا، نه برای پرهیز کاران که برای گناهکاران آمده ام، با آنهاست که دوست دارم حرف بزنم و غذا بخورم؟» و روز دیگر وقتی از او سؤال شد: «مولای من، اسم خدای حقیقی چیست؟» جواب داد: «عشق!» اینک چه روزان و شبانی بود که متی این کلمات را در قلب خویش نشخوار کرده، با آهی گفته بود: «ببینی چه وقت او را می بینم، چه وقت به پاهایش می التزم؟» و حالا، او رو برویش ایستاده بود، اما متی عجزالت می کشید سرش را بالا نماید و به او نگاه کند. بیحرکت، با سری افکنده، بر جای مانده و منتظر بود. در انتظار چه بود؟ همین الان پیغمبر از آنجا خواهد رفت و برای همیشه او را از دست خواهد داد.

عیسی گامی بسوی او برداشت و اسم او را آنچنان آرام و مهربان بر زبان آورد که با جگر احساس کرد قلبش ذوب شده است و چشمانش را بلند کرد. عیسی رو بروی او ایستاده، نگاه او ملایم و قدرتمند بود. تا اعماق وجود با جگر نفوذ میکرد، به قلبش آرامش و به ذهنش روشنی عطا میکرد. تمامی وجودش در حال لرزه میبود، اما اینک خورشید بر آن افتاده و گرمش میکرد. وه که چه لذت، ایقان، و دوستی ای بود! پس دنیا اینقدر ساده و نجات این چنین آسان بود؟

متی بداخل رفت. دفتر حساب هایش را بست. یک دفتر حساب سفید ز پر بغل خود گذاشت، دوات را پرشانش فرار داد و قلم را پشت گوشش نهاد. سپس، کلیدی را از پرشال خود بیرون آورد، کلیه را بست و کلیه را داخل باغی پرت کرد. کارش که تمام شده، با زنان لرزان نزدیک عیسی شد. ایستاد. جلو برود یا نرود؟ آیا استاد با او دست خواهد داد؟

چشمانش را بالا نمود و به عیسی نگریست، گوش عاجزانه از او می‌خواست که بسوی رحمت آورد.

عیسی لبخندی زد و با او دست داد: «متی، خوش آمدی. همراه من بیا.»
خواریون به تشویب افتاده و به کناری رفتند. خاخام پیر، سردر گوش عیسی نمود و گفت: «فرزندم، باچگی را گناه بزرگی است. تو باید به شریعت گوش دهی.»
عیسی جواب داد: «پدر، من به قلبم گوش میدهم.»

ایشان ناصره را پشت سر نهاده بودند. با گذشتن از باغ‌ها، به مزارع رسیدند. باد سردی می‌وزید. کوه حرمون در آن دورها از پوشش نازک اولین برف می‌درخشید.
خاخام دست عیسی را بار دیگر در دست گرفت. میل داشت پیش از آنکه از هم جدا شوند با او حرف بزند. اما چه می‌توانست بگوید؟ از کجا آغاز کند؟ عیسی او را می‌کرد که در یابان یهودیه خدا آتش را در یک دست، و بنر را در دست دیگری نهاده است. می‌گفت که این دنیا را خواهد سوزانید و آنگاه بر ویرانه‌های آن بنر دنیای دیگری را خواهد افشاند... خاخام دزدانه در او نگر بست. آيا به او ایمان بیاورد؟ مگر صحف انبیاء نمی‌گفتند که برگزیده خدا مورد نفرت و تکفیر انسان‌ها قرار خواهد گرفت. همچون درختی پژمرده که از میان سنگلاخ سر بیرون آورده است؟ بنا بر این، امکان داشت که این مرد همان کسی بود که...

خاخام به عیسی تکیه داد و آرام، بگونه‌ای که دیگران نشنوند، پرسید: «تو کی هستی؟»

— عموشمعون، از لحظه تولدم تا کنون با من بوده‌ای و هنوز مرا نشناخته‌ای؟
قلب پیر مرد از حرکت باز ایستاد. ززمه کنان گفت: «از گنجایش ذهنم بیرون است.»
— عموشمعون، قلبت چطور؟

— فرزندم، من به قلبم گوش نمی‌کنم، آدم را به ورطه می‌کشاند.
عیسی با نگاهی همدلانه به پیر مرد گفت: «به ورطه خدا: به نجات.» و لحظه‌ای بعد: «پدر، رویای دانیال نبی را درباره قوم بنی اسرائیل در بابل به یاد نداری؟ قدیم الایام در تخت خویش جلوس کرده با جامه‌ای، به سپیدی برف، و سری، به سپیدی پشم قوچ. تختش از شعله ساخته شده و رودی از شعله‌ها از کنار پاهایش روان بودند. داوران در زمین و پادشاهان جلوس کرده بودند. آنگاه آسمانها گشوده گشت و بر بالای ابرها، پدر بیاد داری چه کسی نزول کرد؟»

خاخام پیر، که نسل‌های متوالی از این رؤیا تقلید کرده بود، جواب داد: «پسر انسان.» این خواب رابه شب‌هائی خودش هم دیده بود.

— و پسر انسان کیست، پدر؟
زاتوان خاخام سست شد. با وحشت به جوان نگر پستن گرفت. در حالیکه دیده به

لبان عیسی دوخته بود، زمزمه کنان گفت: «کیست؟ کیست؟»
عیسی آرام جواب داد: «من.» و دستش را بالای سر پیرمرد نهاد، گوشش تقدیش
میکند.

خانام پر میخواست چیزی بگوید، اما نتوانست دهان باز کند.
عیسی دستش آورد و گفت: «پدر بدرود. شمعونه، تو آدم سعادتمندی هستی.
زیرا خداوند به وعده خویش وفا کرد و پیش از مرگت ترا شایستگی دیدن کسی را، که در
تمام عمر آرزوی دیدارش را داشتی، عطا نمود.»

خانام با چشمان فرو افتاده او را نگر بستن گرفت. این تاج ها، بال ها و پسر انسان
بر روی ابرها در اطرافش چه بودند؟ خواب میدید؟ آیا این دانیال نبی بود؟ آیا درهای آینده بر
روی او گشوده میشدند؟ و او را قادر می نمودند تا نگاهی به درون بیندازد؟ او نه بر روی
خاک که روی ابرها ایستاده بود. و این مرد جوان که دستش را دراز کرد و لیختن زده، پسر
مریم نبود که پسر انسان بود!

سرش گیج رفت، عصای خود را بر زمین فرو کرد و بر آن تکیه داد تا نیند. آنگاه
نگر بست. به عیسی نگر بست که با گرفتن عصای چوپانی خویش از زیر درختان پائیزی
می گذشت. آسمان تاریک شده بود. باران دیگر نمیتوانست خود را در آسمان نگاه دارد؛ فرو
افتاد. جامه خانام پر خیس شد و بر بدانش چسبید. آب از روی سرش پاتین می ریخت.
برغم لرزیدن، وسط راه بیحرکت بر جای ماند. عیسی و همسفرانش از پی او پشت درختان
ناپدید شده بودند. اما همچنانکه خانام پر میان باران و باد ایستاده بود، ایشان را می دید که
ژنده پیش و پا برهنه به پیش می رفتند و صعود میکردند. به کجا میرفتند؟ روبه کدام جهت؟
آیا این ژنده پوشان پا برهنه و عامی آتش به دنیا می زدند؟ نقشه های خداوند گرداب مرمر و
عظیمی هستند...

با خود زمزمه کرد: «ادونیا، ادونیا...» و اشک از دید گانش سرراز بر شد.

فصل بیست و دوم

رم با بازوان گشاده قدرتمند و سبیری ناپذیر بر روی ولایت‌ها نشسته است و قایق‌ها، کاروانان، خدایان، و کالاهای تمام دنیا و همه دریاها را بحضور می‌پذیرد. در عین حال که به هیچ خدائی ایمان ندارد، بی‌واهمه و با موافقتی طرز آلود تمامی خدایان را به دربارش می‌پذیرد: از ایران آتش پرست، میترا^۱، پسر عورشید روی اهورمزدا را بر فراز گاوی منقش که بزودی سرش بریده خواهد شد؛ از سرزمین نُه من شیر نیل ایزیس^۲ را، که در بهاران بر روی مزارع شکوفا در جستجوی چهار قطعه بدن شوهرش و برادرش، از ایزیس^۳ که بنمست تیفون^۴ قطعه قطعه شدند، می‌باشد؛ از سوریته، در میان شیون‌های دلخراش، ادونیس^۵ با کوه را؛ از فریژیته^۶، آتیس^۷ را که بر روی تختی روان دراز کشیده و با بنفشه‌های پژمرده پوشیده شده است؛ از حبشه بیثرم و رو اشتارت^۸، عروس هزار داماد خدایان و شیاطین آسیا و آفریقا را؛ و از یونان المپ^۹ سپید قلّه را و هادس^{۱۰} سیاه را.

او تمامی خدایان را به حضور می‌پذیرد. جاده‌ها را باز گذاشته است، دریاها را از دزدان دریائی و سرزمین را از قطاع‌القریق‌ها رهائی داده و به دنیا صلح و نظم عطا کرده است. بر فراز او هیچکس، حتی خدا هم نیست، و زیر پای او همه کس. خدایان و انسان‌ها همگی شهروندان و بردگان رم هستید. زمان و مکان طومارهای پر زور و زبوری هستند که در مشت او لوله شده‌اند. در حالیکه عقاب دو سر را که، با جمع کردن بال‌های آغشته به خون خود، کنار پایهای بانویش خنوده است، می‌تواند لاف می‌زند که: «امن جاودانی ام. «رم با خود می‌گوید، چه شکوهمند و لذت بخش است، همه توانی و جاودانگی. آنگاه لیخندی بر روی چهره گوشتا لور و سرخایی اش نقش می‌بندد.

1- Mithras

2- Isis

3- Osiris

4- Thyphon

5- Adonis

6- Phrygia

7- Attis

8- Astarte

9- Olympus

با خشنودی لیختن میزند... و فراموش می کند. این سؤال که راههای زمینی و دریائی را برای چه کسی باز کرده، و تلاش قرن‌های خویش را بمنظور اعطای امنیت و آسایش به جهان برای چه کسی انجام داده است، هرگز بذهنش خطور نمی کند. او فتح نمود، قانون وضع کرد، ثروتمند شد و بر روی تمامی جهان آرمید— برای چه کسی، برای چه کسی؟ برای انسان یا برهته‌ای که در همین لحظه، با خیل زنده پوشان از پی او از جاده متروک بین ناصره و قانا پیش می‌رود. جانی برای خفتن، جامه‌ای برای پوشیدن و چیزی برای خوردن ندارد. تمام صندوقچه‌ها، اسبان و ایریسم‌های گران قیمت او هنوز در آسمان است، اما راه پائین آمدن را در پیش گرفته‌اند.

با عصای چوپائی در دست، در میان خاک و سنگلاخ با پای خون‌آلوده راه می‌سپارد. گاهی متوقف می‌شود، بر روی عصای خویش تکیه می‌زند و بی آنکه سخنی بگوید، دغدگانش را به دامنه کوهها می‌فرستد و آنگاه بالا تر از قلعه‌ها به نو، به خدای که بر سریر عرش نشسته است و کردار آدمیان را می‌نگرد. عصایش را بلند می‌کند، به او سلام می‌دهد و آنگاه سفر خویش را از سر می‌گیرد...

عاقبت به قانا رسیدند. کنار چاه خارج از ده زن جوان رنگ پرده‌ای با شکم بالا آمده، با خوشحالی آب می‌کشید و سبویش را پر می‌کرد. او را می‌شناختند. همان دختری بود که در تابستان به هروسی او رفته بودند. آن زمان برای او آرزو کرده بودند که صاحب پسری شود.

عیسی، در حالیکه لیختن می‌زد، به او گفت: «آرزوی ما برآورده شده است.» زن سرخ شد و جوپای تشنگی آنان شد. ایشان تشنه نبودند، بنابراین سبویش را بر سر گذاشت، به سوی دهکده رفت و ناپدید شد.

پطرس جلو افتاد و با دو بدن از آستانه دری به آستانه دری دیگر شروع به دق‌الیاب نمود. مستی رمزیزی او را از خود بیخود کرده بود. رفصان، فریاد می‌زد: «باز کنید، باز کنید!» درها باز میشد و زنان ظاهر میشدند. شب دامن می‌گشرد، کشتکاران از مزارع باز- می‌گشتند. آنها تعجب زده می‌پرسیدند: «رفیق، چه خبر شده؟ چرا درها را می‌زنید؟»

پطرس جواب داد: «روز خدا فرا رسیده است. توفان، رفقا! ما کشتی جدید را حمل می‌کنیم. تمامی مؤمنان می‌توانند وارد شوند. اینک این استاد که کلید را در دست دارد، اینک شادمانه گام بردارید!»

زنان وحشت زده شدند. مردان نزدیک عیسی شدند که اینک روی صخره‌ای نشسته و با عصای خویش صلیب و ستاره در خاک حک می‌کرد.

رنجبران و چلاق‌ها، از تمامی دهکده، گرد او جمع شدند.

— مولای من، ما را لمس کن تا شاید شفا یا بیم. کلام محبت آبی‌ری بگوت‌ا فراموش

کنیم که نابینا، افلیج و جذامی هستیم. بانوی پر بلند بالا و اشراف منشی، در لباس سیاه،

داد زد: «من پسری داشتم که مصلوبش کردند. او را زنده بگرداند.»
این بانوی پیر اشراقی که بود؟ کشتکاران شگفت زده برگشتند. هیچکس از ده آنان مصلوب نشده بود. با نگاه در جستجوی جهت صدا برآمدند، اما بانوی پیر در هوای گرگ و میش ناپدید شده بود.

عیسی، عم گشته بر روی خاک صلیب و ستاره حک می‌کرد و به شیپور جنگ که از تپه مقابل فرود می‌آمد، گوش می‌داد. صدای قدمهای سنگین و مبروز نگوش رسید و ناگهان سپرها و کلاه خودهای برتری در روستائی حوشید غروب برق زدند. روستائیان برگشتند. چهره‌هاشان تاز یک گشت.

— شکارچی لعنتی از تعقب ساز مگرده. دوباره بیرون رفته است تا شورشیان را دستگیر کند.

— آنضی که خودش می‌گوید، دختر زمینگیرش را به ده ما آورده تا هوای ستم
معالجه‌اش کند. اما عدای اسرائیل کتاب و میراثی دارد و غفونی کند. خاک قانا، این
دختر را در بخش خویش دهن خواهد کرد.
— آهای فسه‌ها داد نزنند. دارد می‌آید.

سه صد سوار از جنوب‌تان گذشتند. در وسط، روفوس، پوزانی ناصره، فرار داشت.
با شلاق زدن به است خویش به جمعیت کشتکاران نزدیک شد، و درحالی‌که شلاق خود را
بالا می‌برد، داد زد: «چرا نجنب کرده‌اید؟ پائله معرفی شوید!» صورتش زنجور بود. در عرض
چند ده پیر گشته و موی سرش خاک‌گسری شده بود. عم تپه دخترش، که پیکرور صبح ناگهان
خود را در رختخواب زمینگیر رفته بود، در درون او جنگ انداخته و شکنجه‌اش کرده بود.
همچنانکه به روستائیان دستور بر آمده شدن می‌داد، چشمتش به عیسی افتاد که روی سنگی
نشسته بود. ناگهان چهره‌اش روشن شد. امیش را هلی کرد و به او نزدیک شد.

— پسر بخار، از بهبودی به اینجا حوش آمده‌ای. دنبال تومی گشته‌ای.
آنگاه روی روستائیان نمود: «حرفی با او دارم. شد بروید.»
حوار بود و آمده پوشانی را که از ناصره به دنبال او افتاده بودند، دید. عده‌ای از آنان
را شناخت و چهره درهم کشید.

— پسر بخار، تو به مصلوب شدن عده‌ای کمک کرده‌ای. مواظب باش خودت
مصلوب نشوی. ما مرده زید حوش، عده‌ای را در دهی آنان فرو میکنم. دست من سنگین
است و ره هم جاودانی است.

عیسی لحظه زد. او خوبی آگاه بود که ره جاودانی بود، تا حرفی نزد.
کشتکاران، با غرورند، متفرق شده بودند. در فاصله دوری ایستاده و به سه نفر
شوشی — پرمردی بند بالا بار پیش دو شقه و دو پسرش — که توسط سر بازار دستگیر شده و
ایک بسته در ریجر بجای دیگر متبل شدند، نگاه می‌کردند. هر سه نفر، با سر برافروخته از

بالای کلاه خودهای نظامی نگاه میکردند و سعی داشتند جمعیت را ببینند، اما چیزی نمی دیدند. چیزی جز خدای اسرائیل را، که راست قامت و برافروخته در هوا ایستاده بود، نمی دیدند.

یهودا ایشان را شناخت. زمانی پهلو به پهلویشان جنگیده بود. سرش را برای آنان تکان داد، اما آنان، که از حلال خدا ناسزا شده بودند، او را ندیدند.

یوزباشی، در حالیکه هنوز سوار بر اسب بود، خم شد و گفت: «پسرتخان خدایانی هستید که از ما منتظرند و ما را می کشند. عذهای اصلاً می خواهید سر به تن ما نباشد. و عذهای دیگر فوق العاده مهر داند و امر می دانی های بگوشی بحث را شفا می دهند. پسرتخان، خدای توبه کدام یک از این مقولات متعلق است؟»

عیسی جواب داد: «تنها یک خدا وجود دارد. یوزباشی، کفر بگو.»

رؤفوس، با تکان داد سر. گفت: «من قصد ورود به بحث مذهبی با تو ندارم. من از یهودی ها نفرت دارم و اگر بدت نباشد، میگویم که همه شما لایق قطع خدا را به رخ همه می کشید. تنها چیزی که میخواستم از تو پرسید اینست که آیا خدای شما میتواند...» از سخن گفتن باز ایستاد. شرفش می آمد که خود را کوچک کند و تقاضایی را از یک یهودی بخواهد. اما بلا درنگ، تختخومی بار یک وسیله آرایش در دهانش قش بست که بالای آن بند بی رنگ دختری جوان، به حرکت دراز کشیده، با چشمان سبز درشت خوبش به او نگاه میکرد و از او تقاضا میکرد...

فرورش را بلند و آرزوی رین حد شد: «پسرتخان، آیا خدای شما میتواند میدانان را شفا دهد؟» و چون عیسی را ساکت یافت، دوباره پرسید: «آیا میتواند؟»

عیسی آهسته از روی صخره ای که بالای آن نشسته بود، برحاسه و به سوار نزدیک شد: «پدران انگور ترش خوردند و دندان فرزندانشان کند گردید. افسانوی خدای من این چنین است.»

یوزباشی، با لرزانی در جانش، هر پادزاد: «آه این بعدالشی است.»

عیسی با حرف او مخالفت کرد: «آه، همین عدالت است. پدر و پسر را یک ریشه اند. هر دو یا همه به بهشت میروند و هر دو یا همه به جهنم سقوط می کنند. اگر یکی را نرزی، آند دیگری محروم میشود. اگر یکی انشاء کند، هر دو معازات میشوند. ای یوزباشی، تو ما را دنبال می کنی و می کنی، و خدای اسرائیل دخترا تو را زمینگیر میکند.»

— پسرتخان، این ها کلمات گرانی است. بکار تقاضای محنت را در ناصره شنیدم و

۱- این جمله بگونه ای خاص، چند بار تکرار شده است. در کتاب «مردی در میان» می توانیم این جمله را در جایی دیگر خواهیم گفت که در آن انگور ترش خوردند و دندان پسران کند گردید. بلکه هر کس نگاه خود خواهد کرد و هر که انگور ترش خورد، دندان وی کند خواهد شد.»

آنگاه کلمات مذاق یکدیگر می آید. لذا اینک...

- آنگاه، منکوت آسمان حرف میزد، و اینک پایان دنیا، یوز باشی، از آنور که سخن را شنیده‌ای تا کنون، قاضی عادل بر تخت خویش جلوس کرد، صدوفیجه‌هایش را گشود و عدالت را عداود، و عدالت، شمشیر بدست، آمد و کنار او ایستاد.
- آیا خدای تو هم یکی از آن خداهائی است که قدمی فراتر از عدالت بر ندارد؟
- آیا هدایتها می‌ایستد؟ پس آن پیام جدید عشق را که تا بهستال گذشته در جلیل بشریت میدانی، کجاست؟ دختر من نیازی به عدل خدا ندارد، نیازی به عشق او دارد. من در جستجوی عدالتی هستم که فراتر از عدالت می‌رود و متولد دخترم را شده دهد. برای همین هم هست که تمام اسرائیل را بدانان تو ز پر پا گذاشته‌ام... عشق، میشود؟ عشق و نه عدالت.
- یوز باشی می‌رسد و بی عشق روم، چه کسی این کلمات را در دهان وحشی تو نهاده است؟

- رنج و عشق من بدخترم، من در جستجوی خدائی هستم که بجهام را شده دهد تا بتواند به او ایمان بیاورد.
- خوش بحال کسیکه به خدا ایمان می‌آوردند می‌آنگه در خواست معجزه کند.
- آری خوشا بحال آنان، لذا من آنمی عشق هستم و نه این مادگی متفاد.
- نمی‌شود، من خداهای زیادی را در رم دیده‌ام، هزارها نفر از آن را در داخل قفس داری و دیگر کسی است.

- دخترت کجاست؟

- همینجا، او در باغی در مرتفع ترین نقطه این دو حبس.

- بروید.

- یوز باشی خود را جمع و جور کرد و از اسب پائین پرید، و دو عیسی از حیومی رفتند، پشت سر آنان با صاعقه، حواریون و عقب‌تر جمعیت رومیانک می‌آمدند، در هدایت لحظه، توماس، که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، از پشت سر آنان جناح عقب می‌زد، برای فروش آنجا رفته و اجناس خود را با قیمت گران به سر بازار فالت کرده بود.
- حواریون داد زدند: «آهزای توماس، تو هنوز را در نمی‌آوری؟ اینک معجزه‌ای را

می‌بسی و ایمان می‌آوری.»

توماس خواب داد: «توّل باید بیند و لمس کند.»

- این دوره گرد افلا، چه چیز را؟

- حقیقت را.

- مگر حقیقت چه دارد؟ کله‌پوک، این چه مرجوفتی است که می‌گویی؟

توماس با خنده گفت: «اگر حقیقت جسم نداشته باشد، به چه درد من می‌خورد؟

من احتیاج به لمس اشیا دارم. به چشم و گوش اعتماد ندارم. به دست هم اعتماد دارم.»

ایشان به مرتفعترین قسمت ده رسیدند و وارد خانه‌ها شدند که با دوقاب سفید شده

بود.

دختری، حدود ۱۲ سال، روی تختخواب سفیدی دراز کشیده، پشمان سبز درشتش باز بود. را دیدن پدرش، چهره او باز شد. روحش با خشونت تکان خورد و سعی کرد بدن زمبگیر را بر خیزانده، انا بیهوده بود. شادی از چهره او رفت. عیبی خم شد و دست دخترک را گرفت. تمامی قدرتش و عشق و رحمتش در کف دستش جمع شد. بی آنکه سخنی گوید، دیده به دو چشم سبز دوخت و احساس کرد که روحش از نوک انگشتان او بدرون جسم دختر جریان می‌یابد. دخترک با مهریانی به او نگر بست، لبانش باز شد و لیختند زد. حواریون، پاورچیل پاورچیل بداخل اطاق رفتند. توماس جلوتر از همه با بسته کالا در کوش و بیگ در برشانس وارد شد. روستاتان درون باغ و کوچه باغ‌های بار یک مغزق شدند. همه نفس در میبه حس کرده، منظر ایستاده بودند. بیژ باشی، با تکه به دیوار، دخترش را میگر بست و سعی میکرد دهنه‌اش را پنهان سازد.

گونه‌های دختر، آهسته آهسته، به سرخی گزائیید، میبه‌اش بالا آمد، احساس خاوشی دلور، که از دست به قلب و از قلب به کف پاهای او میرفت، سراسر بدنش را فرا گرفت. اعصاب و حواری او مانند برگ درخت میبداری که در اثر بادی ملایم کنده میشود، تکان میخورد. عیبی احساس کرد که دست دخترک در میان دست او مانند قلب میزند و به زندگی در میگردد. تنها به نگاه بود که دهانش را باز کرد و حرف زد. آرام به او فرود داد: «دختره، برعبر.» دختر آرم تکان خورد، گویی از گرختی بهود حاصل می‌کند. خود را کش و فوس داد، گویی از حواری بهار میشود، آنگاه به فرار دادن دست خویش بر روی تختخواب بدن خود را به خورد و به یک جسم به نموش پدرش برید. چشم‌های لوج توماس از کسه بیرون برید. دست فریز کرد و دختر را لمس خود، گویی میخواست مطمئن حاصل کند که او حقیقی است. حواریون شگفت زده و فرانس شدند. جمعیت، که گرد آمده بودند، حسیه‌ای فریاد زدند و آنگاه، وحشت زده، حموش شدند. چیزی حر صدای همه، دخترک که پدرش را بل میگرد و می‌بوسد، بگوش نمی‌رسد.

بهوا نزدیک استاد شد. چهره‌اش خشمناک و شیطنی بود.

— تو نیروی خود را برای کافران به هدر میدهی. توبه دشعانت کمک نمکمی.

آیا این هدایت پنهان دنداشی است که برایدان آورده‌ای؟ آیا این‌ها شعله‌ها هستند؟

اذا عیبی. که در آن دور دورهای آسمان تاریک برسه میرود، صدای او را شنید. او خودش پیش از دیدن دخترک، که از تحت‌مواش بیرون بریده بود. وحشت زده شده بود. حواریون، که قادر به پنهان داشتن لذت خویش نبودند، حلقه‌ای بر گرد و تشکیل داده، به پایکومی مشغول شدند. پس آنها از رها کردن همه چیز و پیوستن به او کار لیکونی انجام دادند. او معمره میگرد. توماس در دهن خویش ترارونی نهاد و وزن کرد. در یک کنده،

کالایش را گذاشت و در کفه دیگر، ملکوت آسمان را. کفه‌ها مدتی بالا و پائین رفتند و عاقبت ایستادند. ملکوت آسمان سنگین تر بود. آری چنین خطر کردنی معرکه است، پنج میدهیم و ممکن است هزار دریالت کنیم. بنابراین، یا نام خدا، به پیش!

به استمداد نزدیک شد. و گفت: «سولای من، به حیاط برو عزیز من! کالاهای ما کالاهایم را بین فقرا قسمت میکنیم. لطفاً، فردا بهنگام رسیدن ملکوت آسمان، فراموش نفرمائید. من همه چیز را قربانی میکنم تا همراه تویا بروم، زیرا امروز حقیقت را دیدم و لمس کردم.»

لانا عیسی باز در این عالم نبود. شب در لانا جوانی نهاد. دوره گرد سابق او شده داد: «بچه! بوقه را بگهیدارم تا برای جمع کردن مردم بر آن بدم. ما کالاهای جدید می فروشیم، کالاهای جاودانی و... رایگان.»

بچه‌اشی، در حالیکه دخترش را در بغل داشت، به سوی عیسی آمد. گفت: «مرد خدا، تو دخترم را دوباره زنده کردی. چه کاری برایت میتوانم انجام دهم؟»

عیسی جواب داد: «من دخترت را از زنجیر شیطان خلاص کردم. تو ای بچه‌اشی، آن سه شورش را از زنجیرم خلاص کن.»

روفوس سرش را پائین انداخت و آه کشید. با اندوه زهره کرد: «من نمی‌توانم. حقیقتاً نمی‌توانم. من برای امپراتور رم سوگند وفاداری یاد کرده‌ام، همانگونه که تو برای خدائی که می‌پرستی سوگند وفاداری یاد کرده‌ای. آیا این درست است که سوگندت را بشکنی؟ هر چیز دیگری را از من بخواه. پس فردا عازم اورشلیم خواهیم شد، و پیش از رفتن می‌خواهم این تقاضا را بکنی.»

عیسی جواب داد: «بچه‌اشی، یکروز در زمانی دشوار همه‌ی بگر را در اورشلیم مقدس دیدار خواهیم کرد. آن زمان تقاضایم را از تو می‌کنم. نا آنگاه، هر کن.» و دست روی موی خرمائی دختر گذاشت و مدتی دراز نگاهش داشت. چشمانش را بست. گریه‌ای سرا، نرمی مو و جلالت زنانگی را احساس کرد. با گشودن چشمانش، عاقبت گفت: «هرزدم، می‌خواهم چیزی را برایت بگویم که همواره بیاد داشته باشی. دست پدرت را بگیر و او را به راه حقیقی هدایت کن.»

دخترک پرسید: «ای مرد خدا، راه حقیقی کدام است؟»

— عشق.

بچه‌اشی دستور شام داد. غذا و مشروب آورده شد و سفره چیده گشت. به عیسی و حواریون گفت: «مهمان من باشد. امشب در این خانه بخورید و بنوشید که زندگی دوباره دخترم را جشن می‌گیرم. سالهاست که خوشحال نبوده‌ام. امشب قلب لالاب از سرور است. خوش آمده‌اید!» آنگاه به طرف عیسی خم شد و گفت: «من رهبن منت خدائی مورد پرستش شما هستم. او را بمن بده تا بتوانم همراه دیگر خدایان به رم بفرستمش.»

عیسی جواب داد: «بموقع خود، آنجا خواهد رسید.» و بداخل حیاط رفت تا عیسی

بکشد.

شب دامن می گسترده. ستارگان در کار صعود به آسمان بودند. پاتین، در دهکده کوچک، مشعل‌ها روشن شده و چشم آدمیان برق می زد. امشب صحبت‌های هر روزی آنان یک درجه بالاتر از حد معمول رفته بود، زیرا احساس میکردند که خدا، همچون شیری مهربانه، وارد دهشان گردیده است.

سفره چیده شد. عیسی میان حواریونش نشست و نان را قسمت نمود، اقبال سخن باز نکرد. درون او روحش هنوز با دلهره پر پر میزد، گوش نازه از خطری عظیم جسته، با شاهکاری بزرگ و غیر منتظره را به اتمام رسانده بود. حواریونش هم چیزی نگفتند، اقبالیشان از شادی می‌تپید. این پایان دنیا و ملکوت آسمان رؤیا و هیجان محض نبود که حقیقت داشت و جوان سیه چرده و پا برهنه کنار دستشان، که مثل سایر انسان‌ها میخورد و حرف میزد و می‌خندید و می‌خواست، حقیقتاً رسول خدا بود.

بدانگاه که شام خورده شد و همگی برای خواب دراز کشیدند، منی زیر مشعل نشست. دفتر سفید را از زیر پیراهنش بیرون آورد، قلم را از پشت گوش برداشت، روی صفحات خم شد و برای مدتی دراز در تفکر باقی ماند. چگونه بایست آغاز می‌کرد؟ از کجا باید آغاز می‌کرد؟ خداوند او را زانویه زانوی این مرد مقدس نشانده بود تا کلماتی را که او می‌گفت و معجزاتی را که انجام میداد، با امانت کامل یادداشت کند تا از میان فرزند و نسل‌های آینده نتواند از آنها آنگاه آنگاه شوند و به بونه خویش، راه رسیدگی را برنگزیند. مستأ این واقعه‌ای بود که خدا بار آمدنش در مردوش او نهاده بود. او خواندن و نوشتن میدانست. سایرین مسئولیتی سنگین داشت: مسئولیت ثابت نگهداشتن همه آنچه را که در جان او رسیده بود، ناقص و جودانه کردن آن به وسیله نگاشتن آنها. نگذارد حواریون از او بی‌بردار شدند، نگذارد او را و گردان باشد، چرا که زمانی با جگر مسود. او به آنان نشان میداد که گداهکاران به کسبه هرگز آدمی است که هیچگاه مرتکب گناهی نگردیده است. قلم را درون دوش برتری کرد و صدای خش خش ناآهانی را در سمت راستش شنید. جیب می‌سود که فرشته‌ای آمده است و در گوشش دیکته میکند. با اطعینان و حرمت شروع به نوشتن کرد: «کتاب شجره دانه عیسی بر داود بن ابراهیم. ابراهیم... آورد...». او نوشت و نوشت تا آنگاه که مشرق در روشنی سمکون درخشیدن گرفت و آواز حرمس سحرین خواند.

*

بشکن. با نومی و نقش در جیب، عازم شدند. نومی در بوقلم می‌دمد و ده بندار میشد. هر یک می‌دیدند. مانند دیدار هر چه زودتر در ملکوت آمدن. «از عیسی عیسی می‌آمد را حواریون. و حیل نموده بودند و تلخ‌های نامرور، که هنوز ز می او می رفتند و تعدادشان توسط افراد آزادی که از قازا می‌آمدند، افزوده میشد. آنها منتظر بودند. بخود

می گفتند: «او احتمالاً ما را فراموش نخواهد کرد. آن ساعت مبارک فرا خواهد رسید که پس از ماه برگردد و از گرسنگی و مرض خلاصی ما بشد...» امروز، یهودا در آخر صف باقی ماند. او یک خورجین بزرگ یافته بود و جلو خانه‌ها می ایستاد و با عبدالله نیم تضرع آلود و نیم تهدید آمیز با زنان حرف می‌زد: «بر عهدهٔ ماست که برای شما جانفشامی کنیم تا شما طفلکی‌ها نتوانید نجات یابید. و بر عهدهٔ شماست که به ما کمک کنید تا از گرسنگی تلف نشویم. اینرا بدانید که حتی مقدسین هم احتیاج به خوراک دارند تا جانی بگیرند و بشریت را نجات دهند. نان، پنیر، کشمش، خرما، مثنی زیتونه، هر چه که باشد، خدا آنرا یادداشت میکند و در آخرت به شما عوض می‌دهد. یک عدد زیتون که می‌دهید، خدا یک زیتونستان به شما عوض خواهد داد.» و اگر زنی، در باز کردن صندوقش تعلل میکرد، بر سرش داد می‌کشید: «چرا اینقدر خسیسی، خانم؟ فردا، یا پس فردا، یا حتی امشب، آسمان‌ها گشوده خواهند شد، آتش فرو خواهد آمد و از تمام مایملک شما چیزی جز آنچه به ما می‌دهید باقی نخواهد ماند. تو موجود بیچاره اگر نجات بیایی، نجات خویش را مدیون نان و زیتون و شیشه روغنی که بمن دادی، خواهی بود.»

زنان وحشت‌زده صندوقشان را باز می‌کردند و موقنی که یهودا به حاشیهٔ ده رسیده بود، خورجینش از صدقه مالا مال بود. زمستان آغاز شده بود: زمین به خود می‌لرزید. درختان بسیاری که با عریانی کامل بر پا ایستاده بودند، سردشان بود. درختان دیگر را سزیتون، نخل، سرو... خدا نازک کرده و زر و زبور خویش را دست نخورده در زمستان و ناستان به تن داشتند. آنها هم بر همین سوال بودند: تمام مسکنات، همجون درختان هر سال، سردشان بود...

یوحنا حرکت پلشن خود را روی عیسی انداخته و انگ می‌زد. آنکه به خود می‌لرزید، در شبان بود تا به کهر. جبه برسد و صندوق‌های خویش را برنگذاید. سالومه پدر در مدت عمر خویش، خیلی چیزها دیده بود. قفس بزرگوار و سخی بود. او لباس‌های گرم به همسفران می‌داد و آنها را بوقی که زبانی پر پول پرست شده می‌داد. این سالومه بود که با سرسختی، و در عین حال مهر بخش، خانه را اداره می‌کرد.

فیلست نیز در شبان بود و دوست جان‌حالی خود، آرائیل، می‌انداخت. در فغان تمام روز را در کهر. جبه صرف وجهه پنه کرد. دم‌پختی و عطش می‌کرد. پندگش در این راه‌سناه می‌شد. کهر می‌والت و حتی بیاد تا دهس را سوزن خدا بردارد، تا نزدیک معقوب را به آسمانها نکه بدهد و بالا رود! فیلست در خود می‌گفت: «چه وقت به آنها خواهد رسید، تا راه بزرگ را بر این سنا برگشاید. او هم نتواند نجات یابد.» آنها دور بودند و نظریه راه شهری که مورد غضب خدا بود و همراه جاکمش که گشودهٔ عمدهٔ داده بود، محکوم به آتش جهنم بود، پشت سر گذارند. مثنی خود را به پلوس رساند. از او آنچه را که در دایرهٔ رود اردن و تمند دهنده به یاد داشت بیرون آورد و بدین ترتیب حالت را خوره به خوره سوسید. اما

پطرس خود را عقب کشید تا مبادا نفس کشیف باجگیر به او بخورد. حتی دلگیر شد و دخترش را زیر بغل زد. از دیگران عقب افتاد. با دیدن دو گاری چوبی، که اهل طبریه بودند و به آنجا می‌رفتند، درباره چگونگی وقوع قتل تعمیم دهنده از آنان سؤالاتی نمود تا پادداشت نماید. آیا راست بود که حاکم مست شده و با دخترش، سالومه، عمر بان جلو او رسیده بود؟ حتی باید از جزئیات آگاه می‌شد تا با نگاشتن این جزئیات را جاودانه سازد. در این وقت، آنها به کنار چاه بزرگی بیرون معدن رسیده بودند. حورشه زیر ابره پنهان شده، تاریکی کمربندی به روی زمین افتاده بود. نهنهای سیاه باران آو بزبان شدند و زمس و آسمان را بهم پیوسته دادند...

مجدلیه نگاه خویش را به روزن سقف خانه‌اش کشاند و متوجه سیاه شدن آسمان گردید. با خود رمزیه کرد:

«زمنستان سر رسیده است. باید عجله کنم.» دوک را چرخاند و با سرعت زیاد شروع به ریش پشمی اعلاء، که یافته بود، کرد. در نظر داشت که عبادی گرمی برای معبودش بسازد تا از شر سرما در امان بماند. گاه و بیگاه، به حیاط نگاهی می‌انداخت و درخت انار بزرگ راه که مملو از انار بود، می‌ستود. انارها را نمی‌چید، همه را نذر عیسی کرده بود. یا خود اندیشید: «خدایوند لرحمہ الزاحمین است. روزی دوباره معبوده از این جا خواهد گذشت و دامنم را با انار پر خواهد کرد و پیش پایش فرار خواهد داد. او عم خواهد شد و با برگرفتن اناری گنوبش را تازه خواهد کرد...» در حالیکه پشم می‌رشت و درخت انار را می‌ستود، زندگی خویش را مرور کرد. زندگی او با عیسی بی‌میریم آغاز شده و به فرجام می‌رسید. وه که تا کنون چه رنج و سهرمستی آن را جسته بود! چرا عیسی، در آن آخرین شب، ابتدا بر او وارد شده و آنگاه دست درد گر بخته و او را تنها گذاشته بود؟ عیسی اکنون کجا بود؟ آن عبادی شده می، بخاری، مذهبگیری، همسرگریمی (حوس)، زبان‌ها ترمیده خدا بودند) هنوز با سایه‌ها می‌جنگید؟ چه می‌شد اگر یکبار دیگر از معدن عبور می‌کرد تا او به سویش می‌دوید و انار پیش پایش می‌ریخته تا او گنوبش را تازه می‌کرد.

مجدلیه در همانحال که غرق این افکار بود و با دستهای چوبک و ماهر خویش دوک را می‌چرخانید، صدای فریاد و بوق بگوشش خورد. «سرچند که این توماس دوره گرد است؟» آنگاه شد که کسی داد می‌زند: «در خانه هابثان را نگذاشته. منکوت آسمان فرا- رسیده است.»

مجدلیه ارجا جست. مرغ دلش از شادی پرواز می‌کرد. او آمده بود، او آمده بود! تب ولرز در اندامش دوید. بی سرانداز بیرون دوید. حرمن گیسوانش روی شانه‌های او امشان بود. از حیاط گذشت و به دروازه رسید. و آنگاه خدایوند را دید. با برکشیدن هر یاد خوشحالی به پاهای او افتاد و با نفس‌های به شماره افتاده گفت: «مولای من، مولای من، خوش آمدی!» انارها و نذرش را فراموش کرده بود. پاهای مقدس را بعل کرد و موهای آبی و

سپاهش، که هنوز بوی عطر دوران روسپی گرایش را می داد، بر روی زمین کشان شد.
دوباره گفت: «مولای من، مولای من، خوش آمدی.» او به آرامی او را به سوی خود
محرش کشاند.

عسی خد شد، دست او را گرفت و از روی زمین بلندش نمود. گنگون و مسحور،
عسی بداند می تجربه ای محبت است که دست عروسی را در دست گرفته اند. تا امداد
وجودش سرشار از لذت بود. این محبت بود که او از روی زمین بلندش نموده بود. که روح
انسان بود، و او دامنش. محبت می لرزید، سرخ می شد، موهش را روی سینه اش
می انداخت تا ببوشندش. همگی شگفت زده او را می نگر بستند. آوی، که چه پژمرده و
رنگ پریده شده بود؟ حلقه های از قوسی رنگی دور چشمان او را گرفته بود. و دور سفید
گوشه های او مانند گسی بی آب پژمرده شده بود. همدان که محبت و عسی مار و به مار و راه
می رفتند، مردم فکر می کردند که جواب می بینند. آندو بر روی زمین گاه برمی داشتند که
در هوا شناور بودند و پیش می رفتند. آیا این یک حش عروسی بود و این جمع پنده پستان هم،
که کوچ را داشته بودند، همدان مراسم؟ و آن درخت ازار پر موه، که در داخل حاشای دیده
می شد، آیا روحی مهربان بود، یا الهه خانواده، و یا شاید زنی خوشحال بر آتش روح و الهه.
که پسران و دخترانی را بدنا آورده و اینک در میان حاشای خویش ایستاده و فرزان صدفه شان
می رفت؟

عسی آرام گفت: «محبت، تمام گناهات آمرزیده شده اند، زیرا پیش از اندازه
عشق ورزیدی.»

و محبت، با شمع راند الوصفی، به جنو خد شد می خواست بگوید که او دکره
است، از آنجا سرش را تپ بود که دهان گشود. رانگ است. به سوز ترحم او دوید
و بجانش امداد. دامن پر کرده و جنو پای محبوب را از تارهای حکم هم رنگ اندیش.
آرزوی قلبی دیرینه اش برآورده شد. بر بر عسی خد شد، لاری را بر او، آرا شگفت،
دستش را بر آردانه کرد و گویس را تازه نمود. آنگاه حوا بود، هر که به سوز خویش، خد
شدند و آزاری برگرفتند و گنوشان را تازه کردند.

عسی گفت: «محبت، چرا این چنین با چشمان تلویش آوه پس نگاه می کنی،
نگار را من وداع می کنی؟»

— نموده، از زمانیکه به دنیا آمده ام، همواره و در هر لحظه با تو سلام و خدا خدایی
کرده ام.

و چنان آرام حرف زد که تنها عسی و بیوحشا، که نزدیک او بودند، شنیدند. پس از
لحظه ای سکوت آمد داد: نباید به تو نگاه کنم. زیرا زن از حس مرد خلق گردید و هنوز
نمی تواند حس خویش را از حس مرد جدا کند. اما تو باید به آسمان نگاه کنی، زیرا تو
مردی و مرد را خدا خلق کرده است. بنابراین، هر زدم، بمن رخصت بده تا بتو نگاه کنم.»

کلمه فرزندم را چنان با صدای خفه بر زبان آورد که حتی عیسی هم نشنید. اما پستانهای خود او پر شد و تکان خورد، گویی به پسرش شیر می دهد.

زهره ای در میان جمعیت برخاست. بناگاه، مرضای جدید سر رسیدند و حیاط را انباشتند. پطرس گفت: «مولای من، مردم صبرشان تمام شده است و غرولند می کنند.»

— چه می خواهید؟

— کلامی محبت آمیز، معجزه. نگاهشان کن.

عیسی برگشت. در هوای آشفته رگباری که فرو می ریخت، جمعیتی را مشاهده کرد که با دهانهای نیمه باز، پر تشنه و با چشمانی پر درد او را نگر بستن گرفته بودند. پرمردی از میان جمعیت پیش آمد. او از بین رفته و پلک هایش به دوزخ تم می مانست. دور گردن اسکلت وارش ده نمویذ آویزان بود که هر یک حاوی یکی از ده فرمان بود. به عصای دو شفته اش تکیه داد و در درگاهی خانه ایستاد. با صدائی پر از بیچارگی و درد گفت: «مولای من، من پرمردی صد ساله ام. دور گردنم ده فرمان را آویخته ام تا همیشه پیش نظرم باشد. از هیچک از این فرامین سر پیچی ننموده ام. همه ساله به اورشلیم می روم و یک عدد قوچ قربانی به صیابوت مقدس تقدیم می دارم. شمع روشن می کنم و بخور می سوزانم. شب ها، به جای خوابیدن، «مزامیر داود» را می خوانم. گاهی به ستارگان می نگرم و زمانی به کوهها — و در انتظار فرود آمدن خداوند می مانم تا او را دیدار کنم. این تنها پاداشی است که می جویم. اینک سالیان سال است که در انتظار مانده ام، اما چه انتظار بیهوده ای. پیام لب گوی است، اما هنوز او را ندیده ام. چرا، چرا؟ بیچارگی ام، بیچارگی مردمی است. چه وقت خداوند را خواهیم دید؟ چه وقت آرامش خواهیم یافت.»

همچنان که حرف می زد، دمدم خصمانه تر می شد. حوئی نکتشید که عصای دو شفته اش را بر زمین می کوبید و داد می زد.

عیسی لبخند زد و جواب داد: «پرمرد، یکی بود یکی نبود، در دروازه شرقی شهر مهشی یک تخت مرمرین بود. روی این تخت، هزار پادشاه نابینا از چشم راست، و هزار پادشاه نابینا از چشم چپ، و هزار پادشاه بینا از هر دو دیده نشسته بودند. همه آنان خدا را صدا در دادند که ظاهر شود تا بتواند او را ببیند. اما هنگامی تا حسرت سر در خاک فرو بردند. بدانگه که پادشاهان مرده بودند، گدای پاره ریه و گرسنه ای فرا رسید و بر روی تخت نشست. با خود گفت: «خداوند، چشمان من را نگر بستن مسعبد به خورشید را نمی باید، زیرا کور می شود. پس ای قادر معال، چگونه می تواند مسعبد به نور نگاه کند؟ پروردگوار، بر من رحمت آور و حلال و حیوانات را از خود برگرد تا من صبر و سوز، و آسایش» — آنگاه — سوسو پرمرد — خداوند تکیه ای زد، ظرفی آب سرد، پاره ای گره، یک کتله شد و در حوئی کتله بیی که به طفلش شیر می داد، گذا بازویش را دراز کرد و با خوشحالی لبخند زد. زهره کنار گفت: از تسوا ای خداوند سیاستگزارم. تو حوئی — را حاضر من فروتن کردی. تو

نان، آب، پیراهن گرم و زن و بچه‌ام شدی تا بتوانم ترا بینم و من تو را دیدم. من به خاک
می‌انجم و جمال هزار چهره دوست داشتنی ات را ستایش می‌کنم.»

عدالتی از هیچکس برنیامد. پیرمرد مانند گاو وحشی آه کشید و با جلو آوردن
عصای دوشه‌اش در میان جمعیت گم شد. پس از او تاره دامادی پیش آمد. مشتش را بلند
کرد و فریاد زد: «می‌گویند که تو آتش در دست گرفته‌ای تا دنیا را بسوزانی، تا خانه‌ها و
بچه‌های ما را بسوزانی. آیا اینست عشقی که مدعی آوردنش برای ما هستی؟ آیا اینست
عدالت: آتش؟» چشمان عیسی پر از اشک شد. بر این جوان تازه داماد دلش سوخت.
راستی را این بود عدالتی که می‌آورد: آتش؟ آیا راه دیگری برای دست‌رسی به رستگاری
وجود نداشت؟

پس از آن جوان، صاحبخانه‌ای از میان جمعیت راهش را باز کرد تا برای شنیدن
جواب نزدیکتر باشد، زیرا گوشه‌هایش سنگین بود. فریاد زد: «بما به وضوح بگو که برای
رستگار شدن چه باید بکنیم؟»

عیسی چون تندر غرید: «در بیخه قلبتان را بکشائید. صندوقچه‌هایتان را بکشائید، و
اموالتان را میان فقرا قسمت کنید. روز خداوند فرا رسیده است! هر آنکس که از روی
لذامت، قرص نانی، کوزه روغنی، یا تکه زنجیری را نگه دارد، در ساعات باز پسین عمرش آن
نان و روغن و زمین را چون رشته‌ای بر گردن خویش آویخته خواهد یافت که او را به قهر
جهنم می‌کشاند.»

صاحبخانه گفت: «گوش‌هاییم و زانوهایم کید، بخشد که می‌روم. احساس
می‌کنم سرم گیج می‌رود.» و با چشم به طرف خانه اعیانی خویش رها شد. «ترا به
خدا، گوش کن. اموالک را میان فقرای شهرت قسمت کن! اینست عدالت؟ لعنت خدا بر
تو باد.»

در حالیکه با خود حرف می‌زد و فحش می‌داد، راه خویش را می‌دوید.
عیسی او را نگاه کرد تا ناپدید شد. با کشندی آهی گفت: «در راه همه گشاد
است و راه هم گشاد و گل‌ریزان. اما دروازه منتهی به ملکوت خدا تنگ است و به پرفراز
در حلال زندگی، می‌باید انصاف کنیم، چرا که زندگی یعنی آرزوی نفا گناه‌ها و چندان
چون نیست. هر چه شده، شده است و راه بختی نیست.»

مردی با عصای زبر مثل فریاد زد: «اگر می‌خواهی به توانمک برآوی، معجزه‌ای
ساز و مرا شفا ده. مگر می‌توانی با پای لنگ وارد ملکوت آسمان شوی؟»

— و من عدلمی؟

— و من یک باروندان؟

— و من ناپیدا؟

معلولان با هم به پیش رفتند و با حالتی تهدیدآمیز جلو او ایستادند. در حالیکه مهار

خوبشتر داری را از کف داده بودند، شروع به فریاد کشیدن نمودند.

پرمرد نابینائی مصایبش را بلند کرد و فریاد زد: «مرا شفا ده و الا از این ده جان سالم بدر نمی‌بری.»

پطرس عصا را از دست پرمرد بیرون آورد: «با این روحی که تو داری، هیچوقت روشنائی را نخواهی دید.»

معلولین بهم برآمدند و خشمگین شدند. حوار بون نیز بنوبه خود خشمناک گردیده و در کنار عیسی فرار گرفتند. مجدله با وحشت دست دراز کرد تا در را بچفت کند. لقا عیسی مصامت کرد و گفت: «خواهرم مجدله، این نسل، نسل ننگون‌بختی است. همه جسم، عادات، گناهان و چربی، روحشان را خرد کرده است. من گوشت و استخوان و جوارح را کنار می‌زنم تا روح را پیدا کنم، اما چیزی نمی‌یابم. افسوس! فکر می‌کنم تنها راه علاج آتش است.» آنگاه با چشمانی که اینکه خشک و بیرحم بود، رو به جمعیت نمود: «همانگونه که ما مزارع را پیش از بیدارنشائی می‌سوزانیم تا مایه رونق بدر خوب گردد، بهمان ترتیب خداوند زمین را می‌سوزاند. او بر خار و ماشک و ترخون ترحم نمی‌کند. معنای عدالت این است. بدرود. نوبت در بوقت بدم. از اینجا می‌رویم.»

مصایبش را پیش نهاد. آذینهای کویخت شده راه باز کردند و او از میانشان عبور کرد. مجدله به سوی اطرافش دوید. سراندازش را بر گرفت و با برجا نهادن پشم نیر پسیده و ظرف سفالی را در رف و ماکیان دال نداده را در حیاط، کلبه در را بوسط حاده پرت کرد. آنگاه، بی آنکه نگاهی به پشت سر بیندازده خاموش و در حالیکه سراندازش را محکم می‌نمود، دنبال پسر فریاد راه افتاد.

فصل بیست و سوم

بدانگاه که به کفرناحوم رسیدند، شب تازه پا به دنیا گذارده بود. رگیار از روی سرشال رد شده بود. باد شمال وزیدن گرفته و ایرها را به سوی جنوب تاراندہ بود. دو پسر زبدي گفتند: «امشب همه در خانه ما می خوابد. خانه بزرگ است و به اندازه کافی برای همه جا هست. بنابراین اطراق می کنید.»

پطرس و در حالیکه می خندید، گفت: «زبدي پسر را چه می گوئی؟ او یک قطره آب به فرشته هم نمی دهد.»

یوحنا سرخ شد و گفت: «به استاد توکل کنید. دم گره او زبدي را تحت تأثیر قرار خواهد داد.»

لذا عیسی نمی شنید. او در جلوراه می پیچود و چشماش مثل مغز از ناپها و انگ و جذامی بود... را خود می گفت: «چه می شد اگر می توانست در روح انسانها بدعم و برسر آن فریاد برتد. بیدار شو. آنگاه در صورت بیدار شدن، جسم تبدیل به روح می شد و شفا می یافت.»

همسکه وارد بازار بزرگ شهر شدند. نوایس وی را پس از آنش گذاشت تا در آن بدد. لذا عیسی مباحث کرد و گفت: «انگار با یکس من خسته...» و رانستی را که چهره اش سفید بود و اطراف چشم او کبود شده بود. مجدانه در نوایس حده را زد تا تعدادی فزونی آب کند. عیسی نوشید و نیرویش را بازیافت. «تجدید گفت: «مجدانه، من ظریفی آب حنک بتو هدیه کرده.» آنچه را که کنار جبهه جنوب به در سامری گفته بود، مخاطرش آمد و افزود: «ما ظریفی آب حاودانه از عهدۀ دین نور می آید.»

مجدانه با صورتی گلن اداخته جواب داد: «مولای من، لذت ها پیش آب حاودانه را به من دانی.»

ایشان از کنار کفۀ ناآمال رد شدند. دریناز بود و صاحبخانه در حیاط زیر درخت

انجیر استفاده بود. با استفاده از برگه‌های مرده درخت را جدا می‌ساختند. فلیپ با سرعت خود را از گروه مستوران جدا کرد و وارد شد. گفت: «دانیل، چیزی می‌خواهم بنویسم. هرس کردن را رها کن.» و سویی آماده رفت. دانیل متعجب او وارد شد و مشعل را روشن کرد. «مشعل، درختان انجیر و جاده‌ها را فراموش کن و بیا.»

— کجا؟

— کجا؟ مگر انجیر را شنیده‌ای؟ پاری دنیا در رسیده است. امروز یا فردا آمدن‌ها گذشته خواهد شد و دنیا مثل به خاکستر خواهد گریخت. رود بحسب و وارد کشی شو تا نجات پیدا کنی.

— کجا، کشی؟

— آغوش پسر مرید، پسر داود: مولای ما از ناصره. او نتازگی از بیابان باز گشته است. حاشی که خدا را دیده. خدا او را هم گفتگو کرده و تصمیم به دادی و نجات دنیا گرفته‌اند. خداوند دست خویش را روی سر مولای ما قرار داده و گفته است: «برو و آنها را که قابل نجاتند، برگزین. تو توح جدید هستی. این کلید کشی را بگیر تا بتوانی آنها را نجات دهی.» آنگاه کلیدی طلایی به او داده است. او کلید را بر گردن انداخته، اما چشم انسانی حاسی تواند آنها بیند.

— فلیپ، روشن تر حرف بزن. پاک سر در گ شده‌ام. چه وقت این معادلت اتفاق

افتاده است؟

— از من می‌شنوی، همین حالا در بیابان اردن. تمهید دهنده کشته شد و روح او به جسم مولای ما حلول کرد. با دیدن او به جایش نمی‌آوری. او تغییر یافته است. وحشی شده و نور از دست‌هایش ساطع است. همین حالا در قانا دختر زمینگیر بودی ناصره را نمی‌نمود و دخترک بیکباره از جا جست و شروع به رقصیدن نمود. آری، به دوسوی مان قسم می‌خورم. ما نباید رحمت را از دست بدهیم. بیا!

دانیل آهی کشید. «بین فلیپ، من حساسی راه افتاده بودم و سفر ششم زیادی داشتم. نگاه کن، همه این تعلین‌ها و کفش‌های پوست گوری باید تعمیر شوند. کسب و کاره با سرعت رونق می‌گرفت و حالا...» نگاهی از روی تأمل به اطراف خویش انداخت: به وسائل از جهان عزیزترش، به چهار پایه‌ای که روی آن می‌نست و پینه‌دوزی می‌کرد، به گزن، درفش، نخ پرک، میخ‌های سرپهن... و دوباره آه کشید و زمزمه کرد گفت: «چطور می‌توانم از این‌ها دست بکشم؟»

— بگران باش. آن بالا وسائل طلایی خواهی یافت. تعلین‌های طلایی فرشتگان را تعمیر خواهی کرد. سفارشات جاودانه و بی‌روز از شمار خواهی گرفت. بیکار خواهی ماند. همه زودتر بحسب. بیا و به استاد بگو: «امن یا توام.» فقط همین. «امن یا توام و هر کجا بروی، دنبال تو خواهم آمد — تا دم مرگ!» این چیزی است که ما به آن سوگند خورده‌ایم.

پنهنون با لرزش در جانش، گفت: «نا ده مرگ!» او بدنی نول پیکر داشت اما قلبش به کوچکی قلب پروانه بود.

چوپان برای اطمینان دادن به او گفت: «مطلقاً، بر مسیل حرف گفتم. این چیزی است که به آن سوگند خورده ایم. لذا دل توی دار که ما سوزی حلال و نه مرگ روان هستیم. دوست من، این مرد پک انسان نیست. او پسر انسان است.»

— مگر به اینکه انسان و پسر انسان هر دو یکی هستند؟

— یکی هستند؟ از گفتار خودت شرمند هستی؟ مگر هیچگاه کلام ناتانیل بگوشت نخورده است؟ «پسر انسان» یعنی مسیحا — به عبارت دیگر، یعنی پادشاه. او بهین زودی می خواهد بر تخت جهان جلوس کند و ما، یعنی همه آنان که از روی بعیرت به او ملحق می شوند، انتقارات و نعمت ها را قسمت خواهد نمود. دیگر بابرهنه راه نخواهی رفت. نعلین زرین بپا کرده و فرشتگان خم خواهند شد تا بند عظمت را ببندند. ناتانیل از من بشود که این معامله خوبی است. نگذار از کت در برود. دیگر بیشتر از این چه می خواهی که نتوانی بگویم. توماس به ما پیوست. آن رذل، بوی خوبی به مشامت خورد. حتی پراهنش را به فقرا داد و دوید. تو هم بدو. اینک او در خانه زبیدی است. یا الله، ما برویم!

ناتانیل همچنان مرقد بر جای مانده بود. عاقبت گفت: «بیب، قلیب، تو مسئول عواقب کار خواهی بود. و نه تو هشدار می دهم که در صورت احساس خطر به چاک می زنه. من برای همه چیز حاضریم. انصوب شدن.»

قلیب گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب. در آن صورت هر دو به چاک می زینم. مگر فکر می کنی که پاک عقلم را از دست داده ام. قبول؟ پس یا الله، بزد برویم.»

— حالا که ایستور است، به امان خدا برویم.

ناتانیل در را بست، کلید را زیر پراهنش گذاشت و دو نفری بزدو به ماروی هم عازم خانه زبیدی شدند.

عیسی و حواریون کنار آتش نشسته، خود را گرم می کردند. سالومه پسر، سرشار از لذت، در آمد و رفت بود. تمام ناحوشی او مرتفع شده بود. می آمد و می رفت، سفره می چید، و غرور او بداشتن پسرانش و خدمتگزاری انسان مقدسی که آورنده ملکوت آسمان بود، وصف ناشدنی بود. بوخت سردر گوش مادرش فرور برد و چیزی را زمزمه کرد. با نگر بستن به حواریون، مادرش را متوجه کرد که چگونه آنان، با در برداشتن لباس کنسی تاستانی، می لرزیدند. مادرش لحنی زد، داخل اطاقش شد و صندوقش را باز کرد و لباسهای پشمی بیرون آورد. آنگاه، با سرعت، پیش از برگشتن شوهرش، لباس ها را میان یاران قسمت نمود. ضحیم ترین عیارا، که از پشم سفید هالی بود، به آرامی روی دوش عیسی انداخت.

عینی برگشت و به او لیخند زد. گفت: «مادر سالومه، خدا ترا اجر بدهد. این کمال حق و عدالت است که آدم به بدن اهمیت بدهد. بدن شتری است که روح سوار آن می شود تا از بیابان بگذرد. بنابراین، به آن اهمیت بده تا قادر به تحمل بشود.»

زیدی پر وارد شد و به مهمانان ناخوانده نگر بست. از روی بی میلی به آنان سلام کرد و در گوشه ای نشست. از این دردان (اسم خطایی او به آنان بود) اصلاً خوشش نمی آمد. به دعوت چه کسی آمده و خانه اش را اشغال کرده بودند؟ زن دست و دل بازش هم پیشاپیش سفره ای شاهانه برای آنان چیده بود. لغت به آن روزی که این منتعقب جدید بدر آمد. اشکبالی که ندانست که دو پسر او را در دیده بسود. این چه فرمودیشی بود؟ تازه هر روز باید با زن ابلهش، که طرف پسر را می گرفت، سرو کله بزند. ابله حاتم می گفت آنها کار خوبی کرده اند. این آدم یک پسر حقیقی بود که پادشاه می شد، رومی ها را بیرون می انداخت و روی تخت شاهی اسرائیل جلوس می فرمود. بعد یوحنا در یمن و یعقوب در یسار او بر تخت می نشستند. نه عنوان دو مهندس در دامن قیوم، بلکه عنوان صاحبان جلال و عظمت. فکر می کنی که آنها باید نمه زندگیشان را اینجا روی آب تاه کنند؟ زنکه ابله پاره زمین می کوبد و داد می زد و داشت به زیدی سرکوبت می زد. زیدی، گاهی فحش می داد و هر چه ده دستش می آمد، می شکست. گاهی درم بده می شد و ده بیرون می زد تا کنار دریاچه. من دیوانه ها. قله بزند. آبریش همه خود را دامن منشی انداخته بود. تنها یک چیز که بود که آنها را آمدن این قانون شک را بیک تکمیل گردید. تازه خود اینان که نه نفر بودند، پس نبود آن بیاداری هر از دندون آن محدثه. را هم همراه آورده بودند. دور سفره نشسته بودند و حتی بگویی به او که صحنه بود نمی انداختند و کسب اجزای هم نمی کردند. پس به آخر دقتی گرفتار شده ایم. پس خود تو و ساکنانش سالهای متضادی حاضر این جنگی ها جان کده بودند؟ از فرط خشم دیوانه شد و با پریدن از جا، فریاد زد: «بصر کن! بصر کن! این چه حال که؟ مال من یا شما؟ دودون چهارتا. ممکن است یمن بفرشد؟»

پهرس که چند پالای می زده و شنگول شده بود، جواب داد: «مال خداست، مال خدا، زیدی. مگر خبر به گوشت نخورده است؟ دیگر هیچ چیز مال و مال من نیست. همه چیز مال خداست.»

زیدی گفت: «قانون موسی -» اما پهرس همان کلام او را دید:

- چه می شود. قانون موسی؟ زیدی، قانون موسی دیگر تاحیه آن قانون بده شده و برای یک گردش عودتی رفته و دیگر همه بر نمی گردد. حالا قانون پسر اسحاق را داریم. همسار؟ هنگامی ما برادریم. طلب های ما فراحی یافته و همراه همسار. قانون همه فراحی رفته است. ایک قانون تمامی مشربیت را در بر می گیرد. تمامی زمین، سرزمین نوموود است. هرزه از همان رفته است! زیدی، همین شخص مرا که جنوروی خود می بینی، شده

دنیا خواهد رفت تا کلام خدا را ندا در دهد. به رم خواهیم رفت سآره، نخند - و گنوی امپراطور را خواهیم گرفت و بر زمینش زده، خود روی تخت جلوس خواهیم نمود. چرا که نه؟ همانطور که استاد گفت، ما دیگر آن نوع ماهیگیری که شما می‌خواهی نیستیم. ما ماهی صید نمی‌کنیم. ما صیاد انسان‌ها هستیم. این را هم بگویم که (البته دانا را اشاره‌ای کافی است) صیاد ما را بگوشیده، شراب و خوراک فراوان برایشان بیاورد. زیرا یک روزی، که به این زودیها می‌رسد، ما صاحب جاه و جلال بزرگی می‌شویم. شما تکه‌ای نان خشک بما می‌دهید و ما در عوض، در ظرف چند روزه یک تنو نان به شما می‌دهیم، و چه فرصهای نابی! همیشگی! هر چه بخورید، تمامی ندارد.

زبدی که دوباره بگوشه‌ای خزیده بود، در جواب گفت: «بیچاره، من پیشانی منم که سر و نه مصلوبت کرده‌اند.» با حرفهایی که از پطرس شنید، آفته آفته احساس ترس می‌کرد. با خود گفت: «بهر است در دهانم را بندم. آدم از اتفاقات خیری ندارد. دنیا کروی است و می‌گردد. این احتمال هست که روزی همین دهنه‌ها... بنابراین، بهتر است عاقبت من باشم.»

حوار بون ریشخند می‌زدند. ایشان کاملاً واقف بودند که پطرس شنگول است و شوخی‌اش گل کرده است. انا همین انکار در ذهن آنان هم می‌گشت، هر چند که آن اندازه مست نبودند که افکار خویش را به زبان بیاورند. ملکوت آسمان عبارت بود از جاه و جلال، لباس‌های ابریشمین، حلقه‌های طلائی، غذای فراوان و دنیا را زیر چکمه‌های بیهود احساس کردن. زبدی پرییاله‌ای دیگر بالا رفت و دل و جرات پیدا کرد. گفت: «او تو استاد، نمی‌خواهی دهانت را باز کنی؟ همه این چیزها زیر سر تست و حالا خیلی می‌تفاوت عقب نشسته‌ای و ما داریم شورش را می‌زنیم... بین، محض رضای آن حدائی که تو می‌پرستی، می‌شود نمی‌گویی که چرا، وقتی می‌بینم بخاک سیاه نشانده می‌شود، نباید نام تا کام حرف بزنم؟»

عیسی جواب داد: «زبدی، زمانی یک آدم ثروتمندی بود که درو می‌کرد، انگور می‌چید، زیتون جمع می‌کرد، کوزه‌هایش را پر می‌ساخت، می‌خورد و سیر می‌شد و درو در حیاط دراز می‌کشید. می‌گفت: «روح من، تو مال و نعمت زیادی داری. بخور و نوش و سرخوش باش.» انا با این گفته آن صدائی از آسمان شنیده شد: «ای احمق، همین است روح تو به جهنم سرار بر خواهد شد. این همه مال و نعمتی که اندوخته‌ای، به چه کارت می‌آید؟» زبدی، نو گوش داری و آنچه را که بتومی گویم، می‌شنوی. عقل داری و منظوم را می‌فهمی. امیدوارم که این صدای آسمان شب و روز بالای سرت باشد.» صاحب سنگ پر سر پائین افکند و چیزی نگفت.

درست در همین هنگام، در باز شد و فیلیپ در آستانه در ظاهر شد. پشت سر او ناتانیل بود. از آنجا که ناتانیل تصمیمش را گرفته بود، دیگر دلش دو جور ساز نمی‌زد. به

عیسی نزدیک شد. خم گشت و پاهای او را بوسید. گفت: «مولای من، تا دم مرگ با تو هستم.»

عیسی دست بر روی سر محقق گامبیش گونه او گذاشت. «ناتانیل خوش آمدی. برای دیگران تعلیم می‌سازی و خودت پابره‌راه می‌روی. این امر مرا بسیار شادمان می‌سازد. همراه من بیا.» او را بغل دست خویش نشانید و ننگه‌ای نان و پیاله‌ای شراب به او داد. «این لقمه نان را بخور و این پیاله شراب را بنوش تا در وجودت به جسم و خون من بدل شوند.» ناتانیل نان را خورد و شراب را نوشید و بیکباره احساس کرد که در استخوانها و روحش نیرو دمیده شد. شراب چون خورشید برخاست و دهش را گشاد کرد. شراب و خون و روح یکی شد. او روی تابه گذاخته‌ای نشسته بود. می‌خواست حرف بزند اما مأموزده به حیا شده بود.

استاد به او گفت: «ناتانیل، حرف بزن. در بیچه‌قلبت را باز کن و خود را راحت نما.»

— مولای من، می‌خواهم بدانی که من همواره آدم فقیری بوده‌ام. بطور روزمره روزگار گذرانده‌ام و هیچوقت فرصت مطالعه شریعت را پیدا نکرده‌ام. مولای من، می‌گویم. مرا بخشید... همین را می‌خواهم بدانی. هر چه در دلم بود گفتم و راحت شدم.

عیسی از سر توازش. دست به شانه پهن این آدم تازه بصیرت یافته نهاد و با خنده گفت: «ناتانیل، آه مکش. دوراه به آغوش خدا منتهی می‌شود. یکی راه عقل است و آن دیگری راه دل. حالا به این داستان گوش فراده. یک فقیر، یک ثروتمند و یک هرزه در یکروز مردند و در یکساعت در محضر عدل الهی حاضر شدند. هیچکدام شریعت را نخوانده بودند. حدیث برو درهم کشید و از فقیر پرسید: «نارزنده بودی، چرا شریعت را نخواندی؟» جواب داد: «پروردگارا، من فقیر و گرسنه بودم. شب و روز جان می‌کندم تا خرج زن و بچه‌ام را تأمین کنم. وقت نداشتم.» خداوند با عفت‌ت پرسید: «یعنی نوازنده مؤمن من هستی؟ فقیرتر بودی؟ او پولی نداشت که هنگام ورود به کیسه بپردازد و تفسیر شریعت را بشود. سایرین به پشت‌بام کیسه رفت، روی روزن سقف دراز کشید و گوش داد. اما برف می‌آمد و او آنچنان عرق شنیدن بود که متوجه نشد. صبح، وقتی خاخام وارد کیسه می‌شد، دید هوا تاریک است. سر بلند کرد و روی روزن سقف بدن مردی را دید. از پشت‌بام بالا رفت، برف را کنار زد و هیمل را بیرون کشید. او را روی دروان خود گرفت و پایش آورد. آتشی روشن کرد و به زندگی بازش گرداند. آنگاه به او اجازه داد که مسند بدون پرداخت پول وارد کیسه شود. و هیمل خاخام مشهوری شد که همه از آن آگاهند... اینک چگونه می‌توانی خود را نترس کنی؟

قتیر، زمره کتان گفت: «پروردگارا، نمی توانم» و به گریه افتاد.
 خدا رو به ثروتمند کرد: «نون، تا زنده بودی چرا شریعت را نخواندی؟»
 — من خیلی پولدار بودم. باغ و غلام و سودای زیادی داشتم. فرصت را نداشتیم.
 خداوند در آمد که: «یعنی نوار پسر هارثوم، ایلعازر، که هزار دهکده و هزار
 گنشی به اربت برد، ثروتمند تر بودی؟ انا بمجرد اینکه فهمید حکیمی در جانی تفسیر شریعت
 می کند، همه چیز را رها کرد. خوب، چه دلیلی برای تیرنه خود داری؟»
 ثروتمند هم، بنوبه خود، زمره کتان گفت: «پروردگارا، هیچی» و به گریه افتاد.
 آنگاه خدا رو به آدم هرزه کرد: «و تو خوش تپ جان، تو چرا شریعت را
 نخواندی؟»

— من فوق العاده زیبا بودم و زنان زیادی برابم عشق و ریشه می رفتند. با آنچه
 خوشگذرانی که داشتم، کجا فرصت نگاه کردن به شریعت را پیدا می کردم؟
 — حسن نواز یوسف که زن موبطغار^۱ برایش جاک می داد که بیشتر نبود؟ یوسف
 آنگاه حسن داشت که به آفتاب می گفت: «ای آفتاب، نبات تا منهد نبات.»^۲ بدانگاه که
 شریعت را گشود، حروف مانند در جلو دیدگانش باز شدند و معنی در صورت نور و شعله
 بیرون آمد. چه داری بگویی؟

آدم هرزه هم زمره کرد: «پروردگارا، هیچ چیز» و به گریه افتاد.
 آنگاه خداوند دست هایش را بهم زد و هللی و ایلعازر و یوسف را از بهشت فرا خواند.
 وقتی که آمدند، گفت: «این آدمها را که بخاطر نفس ثروت و زیبایی، شریعت را نخواندند،
 محاکمه کنید. هللی توفیق را محاکمه کن.»

هللی جواب داد: «پروردگارا، چگونه می توانم او را محکوم کنم و حال آنکه
 می دانم بدستی و گرسنگی یعنی چه. او باید مورد عفو قرار گیرد.»

خدا گفت: «و تو ایلعازر، این ثروتمند را در احتضار محک توفیق می دهی.»
 ایلعازر جواب داد: «پروردگارا، چگونه می توانم او را محکوم کنم و حال آنکه
 می دانم ثروتمند بودن چه معنایی دارد — سرگ. او باید مورد عفو قرار گیرد.»

— و تو یوسف؟ بویست نیست و اینها آدم زیباروی.
 — پروردگارا، چگونه می توانم او را محکوم کنم و حال آنکه می دانم علیه یافثن بر
 جمال چه جدال خیر است و چه شهادت وحشتناکی. او باید مورد عفو قرار گیرد.

عیسی از گفتن باز ایستاد. لحنی رد و نه ناتامل نگریست. انا پنده دوز در
 تشویب افتاد و پرسید: «بعدش خدا چکار کرد؟»

عیسی با خنده ای جواب داد: «اگر بجای او بودی، چکار می کردی؟»

پنجاه روز ساده دل هم سختید. «یعنی اینکه من نجات یافته‌ام!» هر دو دست استاد را گرفت و آنها را در دست‌های خویش فشرد. فریاد زد: «مولای من، من نفهمم. تو گفتی که دوره منتهی به آفتاب خدا می‌شود: راه عقل و راه دل. من راه دل را برگزیدم و تو را یافتم.» عیسی از جا برخاست و به طرف در رفت. بادی شدید در گرفته و دریاچه موج می‌خورد. ستارگان آسمان، دانه‌های شن نرم بیشمار می‌بودند. بیابان به خاطرش آمد و به خود لرزید و در را بست. گفت: «شب هدیه بزرگ خداست. مادر انسان است و آهسته و آرام فرا می‌رسد تا او را بپوشاند. دست خنکش را روی پیشانی انسان می‌نهد و روزمرگی‌ها را از بدن و روح می‌زداید. برادرانه، وقت آن است تا خود را به آفتاب شب بسپاریم.»

سالومه پیر سرف او را شنید و به پا خاست. مجدلیه نیز از کنار آتش، جانبکه سر پائین انداخته و با شادمانی صدای معبود را می‌شنید، بلند شد. آنها تشک و لحاف آورده و پهن کردند. بمقرب به حیاط رفت و با خود یک بغل هیزم آورد و در اجاق گذاشت. عیسی، که با قامتی کشیده وسط اطاق ایستاده بود و روسوی اورشلیم نموده بود، دست‌هایش را بلند کرد و با صدائی عمیق نماز شام را بجای آورد: «خداوند، درهای رحمت را بروی ما بگشا. روز فرو می‌رود، خورشید پائین می‌افتد و ناپدید می‌گردد. ای پروردگار جاودان، ما به درگاه تو پناه آورده‌ایم. امید استجابت دعا از تو داریم. ما را عفو کن. بر ما رحمت فرست و بجانمان بخش.»

پطرس افزود: «پروردگارا، خواب خوش فرست. بگذار در خواب قایق سیر قدیمی‌ام را تازه و با شرابی فرمز بسیم.» او زیاد مشروب خورده و سنگول بود.

عیسی در وسط و حواریون در اطراف او خوابیدند. طوی و عرض اتاق فرا گرفته شد. زبیدی و زنی بی‌جا ماندند و بنابراین به خانه همسایه رفتند. مجدلیه هم همراه آنان رفت. پیرمرد عروند می‌کرد. از تسایش محروم مانده بود. در حالیکه با خشم به طرف زنی برمی‌گشت، با صدائی بلند که مجدلیه هم بشنود، گفت: «خوب دیگر چی؟ از خانه خودم توسط منشی غریبه بیرون انداخته شدم... بین به چه حال و روزی افتاده‌ایم!»

اتاقبانوی پیر به طرف دیوار برگشت و خوابش را نداد.

منی امشب را دوباره بیدار ماند. زیر نور مشعل چمباتمه زد و دفتر یادداشت را از زیر پیراهن بیرون کشید و شروع به نوشتن کرد. جریان ورود عیسی به کفرناحوم، پیوستن مجدلیه به آنان و مثلی را که استاد گفت، نگاشت... با تمام شدن نوشته، مشعل را خاموش کرد و به رختخواب رفت. رختخوابش دورتر از رختخواب دیگران بود، زیرا حواریون هنوز به بوی نفس او عادت نکرده بودند.

پطرس، چشم بر هم نگذاشته، بخواب فرو رفت. بلادرنگ، فرشته‌ای از آسمان فرود آمد. درهای معبدش را آهسته باز کرد و دو لباس رؤیا او را وارد کرد. پطرس می‌دانست که جمعیت زیادی در ساحل دریاچه گرد آمده بودند. استاد هم آنجا ایستاده و عرق سردی

قاین میزی تازه‌مان با شراع فرمز، بود که در میان آب پله شده بود. در قسمت عقب دعاء، ماهی بزرگی نقاشی شده بود که جفت همان ماهی بود که روی سینه پطرس خالکوبی شده بود. عیسی پرسید: «این قاین زیبا مال چه کسی است؟» و پطرس با غرور جواب داد: «مال من.» و عیسی: «پطرس برو بقیه باران را بیاور و به وسط دریاچه شراع بکش تا بسیم چند مرده خلاصی.» پطرس گفت: «مولای من، با کمال میل.»

باران داخل قاین پریدند. بادی مساعد وزیدن گرفت، بادبان پف کرد و آنان در حال خولیدن آواز به دریای آزاد رسیدند. اما ناگهان توفانی به پا خاست. قاین دور خود می چرخید. صدا می داد و نت‌های آماده شکافتن بود. آب بدروش ریخت و شروع به غرق شدن نمود. حواریون با صورت روی عرشه افتاده و مویه می کردند. پطرس دکلی را گرفت و فریاد زد: «مولای من، مولای من، کمک.» و آنک، در تاریکی انبوه، عیسی را در لاس سپید دید که روی آب‌ها بسوی آنان می رود. حواریون سر برداشتند و او را دیدند. لوزان فریاد برآوردند: «شیخ، شیخ» عیسی به آنان گفت: «اتر سید، منه.»

پطرس در جواب گفت: «خداوند! اگر که حقیقتاً این تویی، فرمان بده تا من هم روی امواج راه بروم و تبدلرت بیایم.»

عیسی به او فرمال داد: «ایا.»

پطرس از قاین بیرون پرید، روی موج‌ها قدم نهاد و شروع به راه رفتن کرد. اما با دیدن دریای کف بر لب آورده، از ترس قالب تنی کرد. شروع به غرق شدن کرد و فریاد کشید: «خداوند گارا، نجاته بده، دارم غرق می شوم.»

عیسی دست پیش برد و او را بالا کشید. گفت: «ای آدم کم ایمان، چرا می ترسی؟ مگر به من ایمان نداری؟ نگاه کن!» و دستش را روی موجها بلند کرد و گفت: «آرام گیر یه زید!» یکباره باد فروکش کرد و آب‌ها آرام گردیدند.

پطرس زیرگر یه زید. روحش، اینار نیو، در معرض آزمایش قرار گرفته و بار دیگر روسیاه از آب درآمده بود. با کشیدن فریادی بلند، از خواب پرید. ریشش آشفته به اشک بود. بلند شد و نشست. به دیوار تکه داد و آه کشید.

متنی که هنوز بیدار بود، صدای او را شنید و پرسید: «پطرس، چرا آه کشیدی؟»

پطرس، لحظه‌ای خواست خود را به گری بزند و جواب ندهد. راستش را بخواهید او با باجگیران صحبت نمی کرد. اما رؤیا داشت خفه اش می کرد، و برای یافتن آرامش، باید آرا بیرون می ریخت. بنابراین خود را به سوی متنی گشاید و رؤیای خود را برای او تعریف کرد. متنی، سری ناپدید، گوش می داد و همه را در ذهن حک می کرد. فردا، هنگام طلوع صبح، به امید خدا همه را یادداشت می کرد.

پطرس، حرف خویش را بیابان رسانید، اما دلش مانند قاین - زبانش هنوز در پیچ و

تاب بود. ناگهان بگه ای خورد. «نکند که حقیقتاً، استاد شاهنگام آمده و مرا با خود به دریای آزاد برده است تا امتحانم کند؟ هیچگاه در زندگیم دریایی به این سرزندگی، قابلی اینگونه واقعی و نرس این چنین محسوس ندیده بودم...»

— منی، نظرتو چیست؟

— منی خواب داد: «مطمئناً این یک خواب نبود. این معجزه فی الواقع رخ داد.» و فرق اندیشه شد که چگونه فردا بر قلمش بیاورد. او در برزخ تصمیم گیری میان رؤیا و حقیقت انگاشتن آن بود، و نگاشتنش مایه اشکال زیاد. هم رؤیا بود و هم حقیقت. معجزه رخ داده بود، اما نه در این زمین که بر روی دریا. جایی دیگر، اما— کجا؟ دیدگانش را بست تا درباره آن به تفکر بنشیند. اما خواب او را در ربود.

•

روز بعد، باران همراه بادی سخت دمام فرو می بارید و ماهیگیران نتوانستند بادبان برافرازند. خود را در کلبه هایشان زندانی کرده، تورهایشان را تعمیر می کردند و درباره مهمان عجیبی که در خانه زبیدی پر اطراق کرده بود، بشرح زیر گفتگو می کردند. چنین می نماید که چنین تمسید دهنده دوباره به زندگی بازگشته است. بلافاصله، پس از فرود آمدن ضربه جلاد، تمسید دهنده سر بریده خود را دوباره روی گردن نهاده و سرعت برق در رفته بود. اما به منظور دوباره دستگیر شدن و جدا شدن دیگر باره سر از تن، توسط هرودیس، در بدن پسر نجار ناصری حلول کرده و یکی شده بودند. با دیدن او، پسرش می زند. شگفت زده از خود می پرس که آیا او یک نفر است یا دو نفر. از روبرو که نگاهش کنی، بنظرت آدم ساده ای می آید که بتولخند می زند. اما همبکه دژه ای دور می روی، یکی از چشمان او غضبناک می شود و می خواهد ترا بخورد، و چشم دیگرش ترا غیب می کند که نزدیکتر شوی. نزدیک می شوی و مسرت گنج می رود. بدون آنکه متوجه بشوی که چه اتفاقی در وجودت رخ می دهد، خانه و بچه را ترک می کنی و دنبالش می آتی!

ماهیگیر پیری، با شنیدن این صحبت ها، سرش را تکان داد و گفت: «این اتفاق در باره کسانی می افتد که زن نگرفته باشند. فکر و ذکر آنها نجات دادن دنیا بوسیله فلان یا عصامت. قوه باه در وجودشان غلبان می کند و نه سرشان می زند. محض رضای خدای همه شما زن بگیرد و بگذارد قوه باه شما در زنان بریزد و بچه دار شوید تا آشتتان سرد شود.»

یونس پس، عصر روز قبل از خبر مطلع شده و در کلبه اش به انتظار نشسته بود. با خود می گفت: دیگری نمی باید. مطمئناً پسرانش به سراغ او می آمدند تا ببینند مانده یا مرده است. تمام شب را انتظار کشید. امیدوار شد و بعد قطع امید کرد. صبح زود پوتین ناخندانش راه که هنگام عروسی اش دوخته شده بود و در مواقع مهمی می پوشید، بیا کرد و پلاس پاره ای را بر سر انداخت و در میان باران بطرف خانه دوستش زبیدی برآه افتاد. در را باز یافت و وارد

آتش روشن بود. حدود ده مرد و دوزخ جلو آن نشسته بودند. یکی از زنها را به جا آورد: سالومه پر بود. آن دیگری جوان بود. جانی او را دیده بود، اما نمی توانست بخاطر سیاورد. اطاق نیمه تاریک بود. دو پسرش، پطرس و آندریاس، را که برای لحظه ای سر برگردانیدند، در روشنایی آتش جا آورد. اما هیچکس متوجه ورود او نشد و هیچکس هم برای دیدن او برنگشت. همه با گردن کشیده و دهان باز، به مردی که رویرویشان بود گوش فرا می دادند. یونس پر، همه چشم و دهان، گوش فرا داد تا مترخه گفتار او شود. گاه و بیگاه کلماتی را می گرفت: «عدالت»، «خدا»، «ملکوت آسمان»... باز هم همان حرفهای تکراری و همیشگی. از این کلمات عشق می گرفت. بجای اینکه بتوبه گویند چطور ماهی بگیرد، باذبان تعمیر کنی، قایق رنگ کنی، از سرما پرهیز کنی، غیس و گرسنه نشوی، می نشینند و درباره آسمان وز می زدند! مقبوضشکر، آخر نمی توانستند یک چیزی هم درباره زمین و حو یا بگویند؟ یونس پر خشمگین شد. سرفه ای زد تا متوجه ورود او بشوند و سر برگردانند. هیچکس برنگشت. پای غول آسایش را بلند کرد و با پوین محکم به زمین زد، اما فایده ای نداشت. آنها چهارچشمی به دهان سخنگوی رنگ پریده زل زده بودند. سالومه پر تنها کسی بود که سر برگردانید. نگاهی به او انداخت، اما ندیدش. بنابراین، یونس پر پیش رفت و جلو اجاق، درست پشت سر پسرانش چمباتمه زد. دست غول آسایش را روی شانه پطرس نهاد و او را نکان داد. پطرس برگشت. پدرش را دید. انگشت بعلامت سکوت بر لب گذاشت و بار دیگر رو بسوی آن جوان رنگ پریده نمود، انگارزه انگار که یونس پدرش است و ماهیاست که او را ندیده است. یونس ابتدا دل آورده، و آنگاه خشمگین شد. پوین هایش را (که داشتند پایش را می گرفتند) بیرون آورد تا بلکه با پرت کردن آنها بصورت استاد او را خاموش کرده، بتواند با بچه های خودش حرف بزند. پوین ها را بالا برده و دور سر می چرخانید که دستی از پشت او را گرفت. برگشت و زبندی پر را دید. زبندی در گوش او زمزمه کرد: «یونس باشو. بهتر است برو یم تو. با تو حرف دارم.» ماهیگیر پر پوین هایش را پهل زد و دنبال زبندی راه افتاد. وارد اطاق اندرونی شدند و کنار هم روی صندوق سالومه نشستند.

زبندی، که به خاطر فرو خوردن خشم، زیاد مشروب خورده بسود، من و من کنان آغاز سخن کرد: «یونس، یونس، دوست فلک زده من، دو پسر داشتی. فاتحه آنها را بخوان. من هم یک جفت پسر داشتم و فاتحه شان را خواندم. از قرار معلوم، پدر آنها خداست، بنابراین من و تو باید سحاق بسکیم. آنها طوری بما نگاه می کنند که گویی می پرسند: «ار پش سفید، تو کی هستی؟»... دوره آخر الزمان است، یونس بیچاره من.

«لوائل، منهم عسائی می شدم. دلم می خواست زوین را بردارم و توی سرشان بزنم. اما بعدها دیدم که هیچ راه حلی نیست. بنابراین سر در لاک خودم فرو بردم و آنها را بحال

خود رها کردم. زن مهم، طفلکی، مثل آنها فکر می کند. خوب می دانی که دارد کسی گرفت می شود. روی این اصل، بخودم گفتم بهتر است خفه خون بگیرم، و همین را هم بتو می گویم. چه فایده دارد که سر خودمان را شیره بمالیم؟ دو دوتا چهارتا. ما باخته ایم.»

یونس پر بار دیگر پوتین هایش را بیا کرد و خود را در پلاس پیچید. آنگاه به زبیدی خیره شد تا ببیند حرف دیگری برای گفتن دارد. زبیدی حرف دیگری نداشت. بنابراین، یونس در را باز کرد. به آسمان و زمین نظر انداخت. مثل قبر تاریک بودند. باران بود و سرما... لبانش جیبید و با خود زمزمه کرد: «ما باخته ایم، ما باخته ایم،» و از میان گل و شل بطرف کلبه اش به راه افتاد.

در همان حال که یونس با خشم راه می پیمود، پسر مریم دست بسوی آتش دراز کرده بود. گوشه روح خدا را، که درون شعله ها پنهان شده و به انسان ها گرما می بخشید، نیایش می کرد. در بچه های قلبش باز شده بود. دستهایش را بلند کرده بود و سخن می گفت: — فکر نکنید که من آمده ام تا شریعت و پیامبران را نقض کنم. من نه برای نقض فرامین کهن، که برای وسعت بخشیدن به آنها آمده ام. در الواح موسی آمده است که: «قتل نکنید.» اما من به شما می گویم که اگر آدم، حتی از دست برادرش، مصیبتی شود و دست به روی او بلند کنند، یا تنها کلام درختی به او بگویند، به درون شعله های جهنم پرتاب خواهد شد. در الواح موسی آمده است که: «مرتکب زنا مشوید.» اما من به شما می گویم که حتی اگر کسی نگاهی شهوت آلود به زنی بیندازد، در قلب خویش مرتکب زنا گشته است. نگاه ناپاک، آدم را روانه جهنم می سازد...

شریعت کهن شما را تعلیم می دهد که: «به پدر و مادر خویش احترام بگذارید.» اما من می گویم که قلب خویش را درون خانه پدر و مادر زندانی نسازید. بگذارید قلبتان پر بگیرد و وارد تمام خانه ها شود و تمامی اسرائیل را — از کوه حرمون تا بیابان یهودیه، و حتی آنسو، شرق و غرب — تمامی جهان را در آتش بکشد. پدر ما خداست و زمین مادر ما. ما نیمه خاک نیمه آسمان هستیم. احترام به پدر و مادر یعنی احترام به آسمان و زمین.

سالومه پر آهی کشید و گفت: «مولای من، کلمات تو گرابار است، گرابار برای

یک مادر.»

عیسی جواب داد: «کلام خدا همواره گرابار است.»

مادر پیره در حالیکه دست های خود را صلیب وار روی هم می انداخت، زمزمه کنان گفت: «دو پسر مرا بگیر. آنها مال تو هستند.» عیسی حرف مادر پسر از دست داده را شنید و احساس نمود که تمامی پسران و دختران دنیا بر گردن او آویخته اند. آن بز سیاهی را که در بیابان دیده بود، با تمامی گناهان مردم، پیچیده در تمویذهای آبی رنگ و آویخته بر گردن آن، فرا یاد آورد. بی آنکه سخنی بگوید، بطرف سالومه پیره که دو پسرش را به او داده بود،

غم شد. گوش به سالومه می گفت: «بین، این گردنم، سمرات را دور آن ببندان...»
عیسی، مثنی برگ زیتون روی آتش ریخت. شعله، برگها را بمیان گرفت. مدتی دراز
آتش را، که در کارسوزاندن برگ‌ها بود، نگرستن گرفت. آنگاه دوباره روبه سوی یاران
نمود:

— هر آنکس که پدر و مادوش را بیشتر از من دوست می دارد، لایق همراهی من
لیست. هر آنکس که پسر و دخترش را پیش از من دوست می دارد، لایق همراهی من نیست.
فرامین کهن دیگر وسعت کافی برای در بر گرفتن ما ندارند، عشق‌های کهن نیز هم.
لحظه‌ای از سخن گفتن باز ایستاد و بعد ادامه داد:

— انسان یک مرز است، جایی که زمین به پایان می رسد و آسمان آغاز می گردد.
اگر این مرز هیچگاه از دگرگونی و پشروی به سوی آسمان باز نمی ایستد. فرامین خدا هم
همراه آن خود را دگرگون می سازند و به پیش می روند. من فرامین خدا را از الواح موسی
برمی گیرم و آنها را بسط می دهم: به پشروی و امیدارشان.

یوحنا، شگفت زده پرسید: «مولای من، پس یعنی باین ترتیب خواست خدا
دگرگون می شود؟»

— یوحنا عزیز، نه. اما قلب انسان پهناور می شود و توانایی گنجایش خواست
بیشتر خدا را پیدا می کند.

پطرس، در حالیکه از جا می پرید، فریاد زد: «پس چرا اینجا نشسته ایم، یالّه
برویم و فرامین جدید را در جهان ندا دهیم.»

توماس، مسخره کنان، گفت: «بگذار باران بند بیاید تا خیس نشویم.»
یهودا باغشتم سرش را تکان داد و گفت: «ابتدا باید رومی‌ها را بیرون کنیم.
ما باید، پیش از آزاد کردن روح خود، جسمان را آزاد کنیم. به نوبت. ساختمان را از بالا به
پائین شروع نکنیم. اوله پای بست مطرح است.

— یهودا، روح پای بست است.
— من می گویم که بدن پای بست است.

— یهودا اگر روح درون ما دگرگون نشود، دنیای بیرونمان هیچگاه دگرگون نخواهد
شد. دشمن در درون است. رومی‌ها در درون هستند. نجات از درون آغاز می شود.

یهودا، مثل آتش زنه از جا جست. مدتی دراز غویشتن داری کرده بود. همه‌اش
گوش داده و همه چیز را در سینه‌اش انبار کرده بود. اما دیگر نتوانست بیش از این تحتل
کند. دوباره فریاد زد: «اول، رومی‌ها.»

تاتانیل، که به تشویش افتاده بود و چپ چپ به در نگاه می کرد، پرسید: «ولی
چطوری آنها را بیرون بیندازیم؟ اسخریوطی، ممکن است به ما بگوشی؟»

— انقلاب! مکایی‌ها را بیاد بیاورید! آنها یونانیان را بیرون انداختند. حالا نوبت
۲۲۹